

نغمه‌ی اردیبهشتی



اردیبهشت ۱۴۰۳

فهرست

مقدمه / پویش ادبی نغمه‌ی اردی بهشتی ۵ - ۷

یکم اردیبهشت (۱) / سعدی ۸ - ۲۱

مکایتهای منظوم

سگی تشنه

روباه

.....

غزل

بگذار تا بگیریم

سرّ عشق

بهار

جهان خرم ازوست

.....

مکایتهای منثور

ملک‌زاده‌ی بخشنده

سعدی و درویش صالح

سعدی پرهیزکار

دعای خیر سعدی

سعدی و پیر صدوپنجاه ساله

موذن مسجد سنجار

معلم و تربیت‌ملک‌زاده

یکم اردیبهشت (۲) / سهراب سپهری ۲۶ - ۲۲

شعر

آب

آفتابی

روشنی، من، گل، آب

ندای آغاز

واحه‌ای در لحظه

دوم اردیبهشت / قیصر امین پور ۳۱ - ۲۷

شعر

لحظه‌ی سبز دعا

.....

نثر

خدا در همسایگی

آدم‌ها مثل کتاب‌ها

مثل کوچه‌های روستا

بیست و پنجم اردیبهشت / فردوسی ۴۶ - ۳۲

درباره‌ی شاعر

فردوسی

.....

شعر

آغاز کتاب

در ستایش خرد

سوگند خوردن سیاوش

زاری فرنگیس

بیست و هشتم اردیبهشت / خیام ۴۷ - ۴۸

۹ رباعی

سی‌ام اردیبهشت / احمد رضا احمدی ۴۹ - ۵۵

شعر

۱۱

ای یار

شعر من

صبور هستم

زندگی

گلدان کاغذی

پویش ادبی نغمه‌ی اردیبهشتی

بهار با اردیبهشت، بهشت را به یاد می‌آورد و تقویم ادبی در گردش روزهای سال درست همین ماه بهاری را با یادی از شاعران و نویسندگان ادبیات این سرزمین کهن زینده‌تر از همه ماه‌های دیگر می‌سازد؛ همین نکته بهانه‌ای شد تا با پویش ادبی اردیبهشتی یادی کنیم از آن‌ها که روز بزرگداشت‌شان در خوش‌ترین نقطه‌ی تقویم نشسته است و آنان که بهار را و اردیبهشت را بهانه آمدن و رفتن کردند. آن‌ها که قلم‌شان به نیکی و زیبایی چرخید. برخی از این چهره‌ها و مناسبت‌ها بدین قرارند:

اول اردیبهشت (روز بزرگداشت سعدی شیرازی)

اول اردیبهشت (درگذشت سهراب سپهری)

دوم اردیبهشت (زادروز قیصر امین پور)

۲۵ اردیبهشت (روز بزرگداشت فردوسی)

۲۸ اردیبهشت (روز بزرگداشت حکیم عمر خیام)

۳۰ اردیبهشت (زادروز احمد رضا احمدی)

اعضا، مربیان و کلیه علاقمندان می‌توانند با خواندن اشعار و متون شاعران و نویسندگانی که آثارشان در منابعی که در پی آمده، در این پویش ادبی شرکت کنند. اعضا می‌توانند به صورت فردی یا گروهی یا با والدین خود اثری را خوانده و اجرا کنند، بدین ترتیب بعد از مطالعه و انتخاب اثر مورد علاقه‌شان از منابع ذکر شده، از خوانش اثر خود فیلمی تهیه کرده و به واحد ادبی ارسال نمایند. توجه شود فیلم‌های ارسالی حائز ویژگی‌های زیر باشد:

- تصویربرداری در مکانی با نور کافی و مناسب انجام شود.
- صدا رسا و مفهوم باشد.
- کادر افقی باشد.
- رنگ لباس در هنگام تصویربرداری روشن باشد و در صورت امکان پوشش رسمی باشد.
- آثار به صورت فایل ارسال و در قالب لوح فشرده یا از طریق ایمیل ارسال شود.
- حداکثر زمان ۳ دقیقه باشد.
- ذکر نام شاعر یا نویسنده و عنوان اثر در فیلم الزامی است.
- لطفاً فایل‌ها با نام عضو و مرکز مشخص شوند.
- آدرس ایمیل آفرینش‌های ادبی استان تهران: mokatebe.tehran@kpf.ir

مهلت ارسال آثار تا ۱۵ اردیبهشت ۱۴۰۳

آثار برجسته بعد از بررسی برای انتشار در اختیار روابط عمومی قرار خواهد گرفت. منابعی که در زیر قید می‌شود منابع مورد تایید و نظر آفرینش‌های ادبی برای استفاده است.^۱

این توضیح ضروری‌ست از میان منابع زیر هر کدام که در مرکز وجود دارد می‌تواند دست‌مایه‌ی اجرا و ضبط اثر شود.

(۱) برگزیده شعرهای سهراب سپهری (شعر معاصران ۵) انتشارات کانون

^۱. در صورت در دسترس نبودن منابع یاد شده، آثار مورد نظر را از جزوه‌ی نغمه‌ی اردیبهشتی بخوانید.

- ۲) گزیده شعر احمد رضا احمدی انتشارات کانون
- ۳) بی‌بال پریدن، قیصر امین پور، نشر افق
- ۴) شعر لحظه سبز دعا، قیصر امین پور، از کتاب خدایا تو خوبی (آثار شاعران معاصر برای نوجوانان)
- ۵) خیام نیشابوری، مهناز بهمن، انتشارات مدرسه
- ۶) برگزیده شعرهای سعدی، گلی از باغ کهن، انتشارات کانون
- ۷) هشت بهشت: گزیده گلستان سعدی، به کوشش حسن ذوالفقاری، انتشارات کانون
- ۸) اشعار فردوسی از کتاب هزار سال شعر فارسی (صفحات ۳۴ تا ۴۸)

سگی تشنه

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کَلَّة دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت

که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید. نمازند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین
نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می کند
که بر خوشه چین سرگران می کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند
وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زور مندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

روباه...

یکی روبهی دید بی دست و پای
فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی به سر می برد
بدین دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری در آمد شغالی به چنگ
شغال نگو نبخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب

که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه به و امانده سیر؟
چو شیران که را گردنی فربهست
گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
به چنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش
که سعی ات بود در ترازوی خویش
بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است
کسی نیک بیند به هر دو سرای
که نیکی رساند به خلق خدای

بگذار تا بگیریم

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویند احوال آب چشمم
تایر شتر نبندد محمل به روز باران
یگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران
تا کی کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی توان گفت الا به غمگساران

جهان خرّم از اوست

به جهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است
به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است
که بر این در همه را پشت عبادت خم از اوست
سعدياگر بکند سيل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

سرّ عشق

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نیود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شعایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتی است به گوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر به پای درآیم بدر برند به دوشم
بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکرد است از انتظار تو دوشم
مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن که پند می نپوشم
به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
و گر مراد نیایم به قدر وسع بکوشم

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
 جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
 حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
 علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
 کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
 نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
 بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
 ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند
 دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
 که مدتی بپریدند و باز پیوستند
 برون نمی رود از خانقه یکی هشیار
 که پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند
 یکی درخت گل اندر فضای خانه ماست
 که سروهای چمن پیش قامتش هستند
 اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست

خیر ندارم از ایشان که در جهان هستند
 مثال را کب در یاست حال کشته عشق
 به ترک یار نگفتند و خویشان رستند
 به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی آری
 جواب داد که آزادگان نهی دستند
 به راه عقل برفتند سعدیا بسیار
 که ره به منزل دیوانگان ندانستند

داد نایب ... ا خلق را آنا کردن
 طبله : صندوقچه
 عیبر : مانع خوشبو
 چکما : عیبتنبان
 بی‌شیر : بی‌خرد
 واقعه‌ها : پیش‌آمدها
 نباید : مریضا
 زجر کردن : رانندن، ملود کردن

ملک‌زاده بخشنده
 ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. دست گرم بر
 گنار و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت پریخت.
 بیسایه شام از طبله عود
 بر آتش نه که چون عیبر بپوید
 بزرگی بابت بخشندگی کن
 که دلت تا نیشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
 پیش این نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحت نهادند.
 دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش آست و دشمنان
 از پس نباید که به وقت حاجت درمانی.

ملک روی از این سخن درهم کشید و او را زجر فرمود و گفت:
 امرا خدای عزوجل، پادشاه این مملکت گردانیده است تا بخورم و
 بخشم، نه پاسیام که نگه دارم.»
 فلزون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
 نوشیرون نمود که نام نکو گذاشت

هفتاد و نه
 ۱۰۷۷۱۰

سعدی پرهیزگار

یاد دارم که در ایام طفلی، متعبد بودمی و شب خیز و موع‌زده
 و پرهیز. شبی در خدمت پدر، علی‌پهلرحماه، نشستیم بودم و همه
 شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای
 گرد ما خفته. پدر را گفتم: «یکی از ایشان سر بر نمی‌دارد که
 دوگانه‌ای بگزارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند.»
 مرده‌اند.» گفت: «جان پدر تو نیز اگر بختی به که در پوست
 مردم افتی.»

نبیند مدعی جز خوبستن را
 که دارد پرده پندار در پیش
 گرت چشم خفا بینی بیخشد
 نبینی هیچ کس، عاجزتر از خویش

متعبد : بسیار عبادت کننده
 موع : ا حریص
 همه شب : سراسر شب
 مصحف : قرآن
 دوگانه : نماز صح
 بگزاردن : به جا آوردن
 در پوستن کسی افتادن : بد
 کسی را گفتن
 مدعی : لاف زن
 پرده پندار : کمان باعمل



سعدی و درویش صالح

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود؛ یکی از امرای عرب
مرا و را صد دینار بخشیده تا نفقه فرزندان کند. دزدان خفاجه ناگاه
بر کاروان زدند و پاک بردند؛ بازرگان گریه و زاری کردن گرفت و
فریاد بی فایده خواندن.

گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغییری در
او نیامده. گفتم: «مگر آن معلوم تو را دزد نبرد؟» گفت: «بلی
بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت
خسته دلی باشد.»

نباید بستن اندر چیز و کس دل

که دل برداشتن کاری است مشکل

گفتم: «موافق حال من است آنچه گفتمی که مرا در عهد
جوانی با جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق مودت، به متابتی که
قبله چشم جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او.»

مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر

به حسن صورت او در زمی نخواهد بود

به دوستی که حرام است بعد از او صحبت

که هیچ نطقه چو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل عدم فرو رفت و دود فراق از
نودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که
در فراق او می گفتم این دو بیت بود:

کاش کان روز که در پای تو شد خارا جل

دست گیتی یزدی تیغ هلاکم بر سر

خرقه پوش : درویش

نفقه: خرج

خفاجه : گروهی عرب راهزن

تضرع: تاله و زاری

تغییر : دگرگونی

معلوم : به کتابه مال و پول

مفارقت : جدایی

دل برداشتن : ترک دل بستگی

مخالفت : آمیزش و معاشرت

صدق مودت : دوستی راستین

به متابتی : نا چایی که

قبله چشم : جهت نگاه

بهبهشت
۲۹۸۸۴۱

زمی : زمین
 به دوستی : به محبت سوگند
 دودمان : خاندان
 مجاورت : گوشه نشینی
 خارین : بونه خار
 جزم : استوار، قطعی
 در نوردم : کنار بگذارم
 نیستی : نبودن، نمی بود

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
 این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سرا
 آن که قرارش نگرفتی و خواب
 تا گل و نسرين نقشاندی نخست
 گردش گیتی گل رویش بر بخت
 خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت وی عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی
 فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
 صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
 دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل
 دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار



نگاهی به داستان

دزدان به کاروانی می زنند جز درویشی همه بازرگانان
 بی قراری می کنند. چون سعدی دلیل می خواهد می شنود که با
 پول آنسی نداشتیم که در فراقش قرار از کف دهم.
 تعلق است که باعث زحمت و آزار انسان می شود. حال اگر
 کسی نفس خود را به وابستگی و بی تعلقی عادت دهد، طبعاً به
 دست آوردن و از دست دادن ثروت برای او موجب خوشحالی و
 ناراحتی نخواهد بود. اساساً وابستگی و استغنائی عرفانی نوعی
 آرامش و آسایش قلبی و روحی به عارف می دهد.

دعای خیر سعدی

بر بالینِ یحیی بیغاصبر، علیه‌السلام، معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی معروف بود به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بندهٔ یک خاک درند

و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنکه مرا گفت: «از آنجا که همتِ درویشان است و صدقِ معاملات ایشان خاطرِ همراه ما کن که از دشمن صعب‌اندیش‌تریم.» گفتمش: «بر رعیتِ ضعیفِ رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نیینی.»

به بازوان توانا و قوتِ سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید

که گرزبای در آید، گسش نگیرد دست؟

هر آن که تخمِ بدی کشت و چشمِ نیکی داشت

دماغِ بیهده بخت و خیالِ باطل بست

ز گوشِ پنبه برون آر و دادِ خلق یده

و گر تو می‌ندهی داد، روزِ نادی هست

پنی آدم اعضای یکدیگرند^۱

که در آفرینش زیگ گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنتِ دیگران بی‌غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

بالین تربت : بالای آرامگاه

معتکف : سکنی گزیدن در

مسجد برای عبادت

جامع : مسجد

در : درگاه

همت : توجه و قصد قلب

صدق معاملات : صداقت در رفتار

و عبادت

خاطر : در اینجا توجه روحانی

دعای خیر

صعب : سخت

اندیشناک : بی‌مناک

قوت سر دست : نیروی

سرنیجه، توان

نبخشاید : ترحم نکند



پایه اول

چشم : انتقال

دماغ : مغز

صاع بیهود بختن : کتابه از فکر

بامال در سر پروردن است

پنبه از گوش در آوردن : کتابه از

ترک غفلت و بی‌خبری

داد دادن : به عدالت رفتار کردن

۱. در برخی از نسخه‌های

گلستان سعدی «پنی آدم

اعضای یک پیگرند» خطا شده

است.

سعیدی و پیر صد و پنجاه ساله

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت: «در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟» غالب اشارت به من کردند. گفتش: «خیر است.» گفت: «پیزی صد و پنجاه ساله در حالت نزاع است و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد. اگر به کرم رنجه شوی مزدبایی، باشد که وصیتی همی کند.» چون به بالینش فراز آمد این می‌گفت:

دسی چند گفتم برآرم به کام

دربغا که بگرفت راه نفس

دربغا که بر خوان الوان عمر

دسی خورده بودیم گفتند: «بس»

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و نأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم:

«چگونه‌ای در این حالت؟» گفت: «چه گویم؟»

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی

که از دهانش به در می‌کنند دندان؟

فلاس کن که چه حالش بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش به در رود جانی

گفتم: «تصور مرگ از خیال به در کن و وهم را بر طبیعت

مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند: مزاج از چه مستقیم

بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک

نکند؛ اگر فرمای طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند.» دیده بر گرد

و بخندید و گفت:

دست بر هم زند طبیب ظریف

چون خرف بیند لوفتاده حریف

نزع : جان دادن
زبان عجم : فارسی
فراز آمدن : پیش آمدن
خوان الوان : سفره رنگین
تصور : پندار
مستولی : چیره
هایل : فرس‌آور و سخت
دیده بر کردن : چشم باز کردن
نصت بر هم زدن : کنایه از
نأسف و تاملینی
خرف : کم عقل و پیر



خواجه در بند نقش ایوان است

خانه از پای بست ویران است

پیرمردی ز نزع می‌نآید

بیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج

در بند : در فکر

نقش ایوان : نقش و نگار ایوان

پای بست : از بن، بنیان و

اساس

صنل : چوب دارویی

مخبط : آشفته و مختل

عزیمت : اقسون و دعا

سنجار : شهری در عراق
تلوح : به جای آوردن آنچه بر
کسی عرضه شد
انا : بیان کردن
گنا : گناهگاه
حیف کردی : ستم کردی
خارا : سنگ سخت

مؤذن مسجد سنجار

یکی در مسجد سنجار به تلوح بانگ نماز گفتی به ادایی که
ستمعان از او نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری بود عادل،
نیگوسیرت نمی خواستش که دل آزرده شود. گفت: «ای جوانمرد
این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار می‌دهیم، تو را
ده دینار بدهیم تا جایی دیگر روی» «براین سخن اتفاق افتاد و
برفت. بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت: «ای امیر بر من
حیف کردی که به ده دینارم از آن بقعه روان کردی که اینجا که
رفتم بیست دینار می‌دهند که جایی دیگر روم و قبول نمی‌کنم.»
امیر بختید و گفت: «زینهار تا نستانم که به پنجاه دینار راضی
گردند.»

به نیشه کسی نخواستد ز روی خارا گل
چنان که بانگ درشت تو می‌خواستد دل



معلم و تربیت ملک‌زاده

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی کرد و شرب بی‌محابا
زدی و زجر بی‌قیاس کردی. باری پسر از بی‌ملاحظی شکایت پیش
پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل به هم برآمد
استاد را بخواند و گفت: «پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیح
روا نمی‌داری که فرزند مرا، سب چیست؟»

گفت: «سب آن که سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی
الخصوص، به موجب آن بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود،
هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری
نیباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند
پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق
خدولنزدگان، اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام
هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب لر را چنان که خواهی بیج
نشود خشک جز به آتش راست
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد، خلعت
و نعمت بخشید و پایه و منصب بلند گردانید.

شرب بی‌محابا : زدن
بی‌ملاحظه
زجر بی‌قیاس : آزار بی‌اندازه
آحاد رعیت : افراد جامعه مردم
توبیح : سرزنش
اندیشیده : سنجیده
علی‌العموم : عموماً
رفته شود : برود
اعتبار : اهمیت
خدولنزدگان : فرزندان پادشاه
اجتهاد : کوشیدن
فلاح : رستگاری



آفتابی

صدای آب می‌آید، مگر نه در نهرت‌های چه می‌شویند؟
لیاس لحظه‌ها پاک است.
میان آفتابِ هشتم دی ماه
طنین برف، نخهای تماشا، چکمه‌های وقت.
طراوت روی آجرهاست، روی استخوان روز.
چه می‌خواهیم؟
بنخار فصل، گرد وازه‌های ماست.
دهان، گلخانه فکر است

سفرهایی تو را در کوجه‌هاشان خواب می‌بینند.
تو را در قریه‌های دور مرغانی به هم تیریک می‌گویند.

چرا مردم نمی‌دانند
که لادن اتفاقی نیست،

نمی‌دانند در چشمان دم‌جیبانکِ امروز، برق آبهای شط
دیروز است؟

چرا مردم نمی‌دانند
که در گل‌های ناممکن هوا سرد است؟

روشنی، من، گل، آب

ابری نیست.

بادی نیست.

می‌نشینم لب حوض:

گردش ماهیها، روشنی، من، گل، آب.

پاکی خوشه زیست.

« مادرم ریحان می‌چیند.

« نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی‌ابر، اطلسیهایی تو.

« رستگاری نزدیک: لای گلهای حیاط.

« نور در کاسه مس، چه نوازشها می‌ریزد!

« نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می‌آرد.

پشت لبخندی پنهان هر چیز.

روزی دارد دیوار زمان، که از آن، چهره من پیداست.

چیزهایی هست، که نمی‌دانم.

« می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مُرد.

می‌روم بالا تا اوج، من پُر از بال و پر.

راه می‌بینم در ظلمت، من پُر از فانوسم.

من پُر از نورم و شن

و پُر از دار و درخت.

پُرم از راه، از پل، از رود، از موج.

پُرم از سایه برگی در آب:

چه درونم تنهاست.

آب

آب را گل نکتیم:

در فرودست اینگار، کفتری می خورد آب.

یا که در بیشه دور، سیره‌ای پر می شوید.

یا در آبادی، گوزهای پر می گردد.

آب را گل نکتیم:

شاید این آب روان، می رود پای سپیداری، تا فرو

شوید اندوه دلی.

دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،

آب را گل نکتیم:

روی زیبا دوبرابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالادست، چه صفایی دارند!

چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیر افشان باد!

من ندیدم دهشان.

بی گمان پای چیره‌هاشان، جا پای خداست.

ماهتاب آنجا، می کند روشن پهنای کلام.

بی گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوناه است.

مردمش می دانند، که شقایق چه گلی است.

بی گمان آنجا آبی، آبی است.

غنچه‌ای می شکفتد، اهل ده باخیرند.

چه دهی باید باشد!

کوچه باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود، آب را می فهمند.

گل تکو ندش، ما نیز

آب را گل نکتیم.

ندای آغاز

کفشهایم کو؟

«چه کسی بود صدا زد: «سهراب؟»

آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.

مادرم در خواب است.

و متوجه و پروانه، و شاید همه مردم شهر.

شب خرداد به آرامی یک مرتبه از روی سر ثانیها

می‌گذرد

و نسیمی خنک از حاشیه سبز پتو خواب مرا می‌روید

بوی هجرت می‌آید:

بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست.

صبح خواهد شد

و به این کاسه آب

آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم

حرفی از جنس زمان نشنیدم.

هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود.

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد

هیچ کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت...

باید امشب بروم.

«باید امشب چمدانی را

که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست،

رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.

یک نفر باز صدا زد: «سهراب!»

کفشهایم کو؟

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید،
پُشتِ هیچستانم.
پشتِ هیچستان جایی است.
پشتِ هیچستان، رگهای هوا، پُر قاصدهایی است
که خیر می‌آرند، از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک.
روی شنها هم، نقشهای سم اسبان سواران ظریفی است
که صبح
به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند.
پشتِ هیچستان، چتر خواهش باز است:
تا نسیم عطشی در بُنِ برگی بدود،
زنگ باران به صدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می‌آیید،
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من.



قیصر امین پور

کاسه شبنم به دست
لاله می گیرد وضو
بیدها گرم نماز
بادها در های و هو

چشمه ها در زمزمه
رودها در شستشو
موجها در هممه
جویها در جست و جو

سرو سر خم می کند
غنچه لب وا می کند
در میان شاخه ها
باد غوغا می کند

ابر در حال سفر
آسمان غرق سکوت
بر سر گلدسته ها
بال مرغان در قنوت

باغ در حال قیام
کوه در حال رکوع
آفتاب و ماهتاب
در غروب و در طلوع

شاخه ها گل می کنند
لحظه سبز دعا
دستها پل می زنند
بین دلها و خدا

سنگ ، پیشانی به خاک
ابر ، سر بر آسمان
مثل گنبد خم شده
قامت رنگین کمان

آدمها مثل کتابها هستند

بعضی از آدمها جلد زرگوب دارند. بعضی جلد ضخیم و بعضی جلد نازک.
بعضی از آدمها با کاغذ کاهی چاپ می‌شوند و بعضی با کاغذ خارجی.
بعضی از آدمها ترجمه شده‌اند.
بعضی از آدمها تجدید چاپ می‌شوند و بعضی از آدمها فتوکپی آدمهای دیگرند.
بعضی از آدمها با حروف سیاه چاپ می‌شوند و بعضی از آدمها صفحات رنگی دارند.
بعضی از آدمها تیترا دارند. فهرست دارند و روی پیشانی بعضی از آدمها نوشته‌اند حق هرگونه استفاده ممنوع و محفوظ است.
بعضی از آدمها قیمت روی جلد دارند. بعضی از آدمها با چند درصد تخفیف به فروش می‌رسند و بعضی از آدمها بعد از فروش پس گرفته نمی‌شوند.
بعضی از آدمها را باید جلد گرفت، بعضی از آدمها را می‌شود توی جیب گذاشت. بعضی از آدمها را می‌توان در کیف مدرسه گذاشت.
بعضی از آدمها نمایشنامه‌اند و در چند پرده نوشته می‌شوند. بعضی از آدمها فقط جدول و سرگرمی دارند و بعضی از آدمها معلومات عمومی هستند.
بعضی از آدمها خط‌خوردگی دارند و بعضی از آدمها غلط چاپی دارند.
از روی بعضی از آدمها باید مشق نوشت و از روی بعضی از آدمها باید جریمه نوشت.
بعضی از آدمها را باید چندبار بخوانیم تا معنی آنها را بفهمیم و بعضی از آدمها را باید نخوانده دور انداخت.
بعضی از آدمها مخصوص نوجوانان نوشته می‌شوند و بعضی مخصوص بزرگان.
بعضی از آدمهایی که مخصوص نوجوانان نوشته می‌شوند خیلی کودکانه و سطحی هستند.

خدا در همسایگی ما

چرا همه نقشه‌های جغرافیا دو قسمت دارند؟
چرا هم‌جیز به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌شود؟
چرا رنگ آسمان در شمال شهر آبی و در جنوب شهر خاکستری است؟
چرا پرندگان جنوب شهری با بالهای وصله‌دار پرواز می‌کنند؟
چرا بهار در جنوب شهر زرد است؟
چرا برف در جنوب شهر سیاه است؟
چرا مگسهای شمال شهری زباله‌های بهداشتی و بسته‌بندی شده می‌خورند؟
چرا پشه‌های شمال شهری اگر به زباله‌های جنوب شهر دست بزنند مسموم می‌شوند؟
چرا گربه‌های شمال شهری شیر پاستوریزه می‌خورند؟
چرا بچه‌های شمال شهر وقتی که فوتبال بازی می‌کنند، گل‌های تازه و قشنگ و رنگارنگ به یکدیگر می‌زنند.
چرا دنیای بچه‌های جنوب شهر سیاه و سفید است؟
چرا دنیای بچه‌های شمال شهر رنگی است: سفره‌های رنگین، خواب‌های رنگین، لباس‌های رنگی، فیلم‌های رنگی؟
مگر خون آنها رنگین‌تر است؟
چرا آنها در شمال به دنیا می‌آیند؟ در شمال گهواره می‌خوابند؟ در شمال میز می‌نشینند؟ شمال غذا را می‌خورند؟ قطب شمالی میوه را گاز می‌زنند و قطب جنوبی آن را دور می‌ریزند؟ برای مسافرت به شمال می‌روند؟
در شمال زندگی می‌کنند؟ و وسعت می‌کنند که آنها را در شمال قبرستان به خاک می‌سازند؟
اگر شمال بهتر است، چرا جهت قبله به سمت جنوب است؟
چرا خدا خانه خود را در جهت جنوب ساخته است؟
من به سمت جنوب نماز می‌خوانم.
خدا در همسایگی ماست.

مثل کوچه‌های روستا

همه چیز از آنجا شروع شد:

خواهرم مریض شده بود. هر چه در روستا دوا درمان کردیم، خوب نشد. او را به شهر بردند، هنوز به شهر نرسیده بودند که خواهرم مرد. نه او به دکتر رسید و نه دکتر به او رسید.

از همان روز پدرم گفت: باید به شهر برویم.

همه چیزمان را فروختیم: چهارتا گوسفند، یک بره، همین!

آن روز خوب پادم هست. پدرم ناراحت بود. مادرم آرام آرام گریه می‌کرد.

من حس عجیبی داشتم؛ هم دلتنگ بودم و هم دلم شور می‌زد.

دلم نمی‌خواست برای همیشه از روستا جداحافظی کنم، ولی دوست داشتم شهر را هم ببینم.

مادرم بچه‌هایش را می‌بست. من دلم می‌خواست گوشه‌ای از آسمان صاف روستا را بردارم، در بقیچهٔ مادرم بگذارم، تا هر وقت دلم تنگ شده آن نگاه کنم.

مادرم رختخوابها را می‌بست، رختخوابهایی که بوی پشتهام خنک تابستان را می‌داد.

من دلم می‌خواست صدای خروسها را لای لحاف کوچک ببیچم، تا هر روز صبح با آن بیدار شوم.

پدرم چمدانش را می‌بست. می‌خواستم بگویم صبر کن تا خاطراتم را از گوشه‌وکنار کوچه‌های روستا جمع کنم و در چمدان بگذارم.

پدرم خورجینش را می‌تکاند. دلم می‌خواست سایهٔ دیوارهای کوتاه را توی خورجین پدرم بگذارم.

دلم می‌خواست همهٔ روستا را توی خورجین پدرم بگذارم و به شهر ببرم.

مادرم چادرش را برداشت. من دلم می‌خواست کمی بوی کاهگل و کمی بوی قصبیل تازه و کمی بوی خاک باران‌خورده را در یک شیشهٔ کوچک بگذارم و در گوشه چادر مادر گره بزنم.

۱۶ آنچه از کشتزاران سبز برینده می‌شود؛ بوته‌های نارس گندم و جوکه خوراک چارپایان است.

دلهره داشتیم، آیا در شهر هم می‌توانم هر روز صبح کفشهایم را در بیابوم و با باری
برهنه روی علفهای شبنم‌زده راه بروم؟

آیا باز می‌توانم نزدیک ظهر، توی آفتاب خواب‌آور بهاری روی گل بابونه‌ها تراز
یکشم؟ روی يك سنگ بنشینم و کتاب بخوانم؟ روی سنگی که از مخمل سبز و
مرطوب پوشیده شده است.

آیا تابستانها می‌توانم در رودخانه شنا کنم. از آب بیرون بیایم و در حالی که
می‌لرزم، روی ماسه‌های داغ کنار رودخانه غلت بزنم؟

آیا باز هم می‌توانم کنار چشمه بنشینم و پاهایم را در آب چشمه بگذارم تا ماهیهای
کوچک کف پاهایم را غلتک بدهند و فرار بکنند؟

همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها تا سر جاده با ما آمدند. دوستان من هم آمده بودند. از
همه خداحافظی کردیم.

ما می‌رفتیم و روستا سر جای خودش ایستاده بود.

من دوست داشتم مثل کوچه‌های روستا باشم. مثل کوچه‌ها در روستا بیچم. دور
بزنم و محله‌ها را به هم بیوند بدهم.

دوست داشتم مثل کوچه‌ها باشم و در روستا بمانم.

نه مثل جاده که از روستا بیرون می‌رفت.

فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی ما بین سالهای ۳۲۵ و ۳۲۹ در ناحیه‌نوس متولد شده و درسی و پنج یا چهل سالگی درصدد نظم کردن داستانهای کهن ایرانی برآمده و نزدیک به سی سال از عمر خود را در سر این کار گذاشته است و عاقبت در حدود سالهای ۴۱۱ یا ۴۱۶ وفات یافته است. پدرش از طبقه دهقانان نوس بود به معنی قدیمی آن که نجیب‌زاده ملاکی باشد اهل معرفت و دانش و دلیری و مردانگی.

زندگی فردوسی شاید بیش از زندگی هر شاعر ایران با قصه آبیخته است و سروده او که در اصل «خداینامه» نام داشته و در متن کتاب به نامهای «داستان کهن»، «داستانهای دیرینه»، «نامه باستان» و غیره یاد شده اما به طور خاص آن را «شاهنامه» نامیده‌اند و در طول دوران ستمشاهی مورد سوء استفاده بسیار قرار گرفته است، در حالیکه حقیقت این است که باید آن را «مردمنامه» نامید؛ کتاب سراسر شرح حال مردمی و پهلوانان است و منم شاهان در بخشی از داستانهای این کتاب مانند «داستان سیاوش» در سراسر تاریخ ادبیات ایران بی نظیر است.

نکته دیگر این که شعرهای این کتاب نشان می‌دهد که فردوسی مسلمانی ثابت و معتقد است و از شیعیان علی و اهل بیت است.

درباره اطلاعات بیشتر از زندگی و شعر فردوسی نگاه کنید به:

دوره شاهنامه فردوسی، تصحیح و جاب اتحاد جماهیر شوروی.

فردوسی و شعر او، محتسب مینوی، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۴۶

فردوسی و شاهنامه او، به اهتمام حبیب یغمایی، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۴۹

زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، محمد علی اسلامی ندوشن، ۱۳۴۹

واژه‌نامهک، عبدالحسن نوشین، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱

آغاز کتاب

به نام خداوندِ جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوندِ نام و خداوندِ جای
خداوندِ روزی ده رهنمای
خداوندِ کیوان و گردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست
نگارندهٔ برشده پیکرست
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی
همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را بیایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی

در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی...
توانا بود هر که دانا بود
زدانش دل پیر برنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست
زهستی مراندیشه را راه نیست.

درستایش خرد

کنون ای خردمند، وصف خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد
ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هردو سرای
از و شادمانی و زویت غمیست
وزویت فزونی و زویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یک زمان

چه گفت آن خردمند مرد خرد
که دانا ز گفتار او برخوردار
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند و را
همان خویش بیگانه داند و را
ازویی به هردو سرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد به بند
خرد، چشم جانست چون بنگری
تویی چشم شادان جهان نسپری...

سوگند خوردن سیاوش

چنین است سوگند چرخ بلند
که: بر بی گناهان نیاید گزند.
جهاندار سودابه را پیش خواند
همی با سیاوش به گفتن نشانند
سرانجام گفت: ایمن از هردوان
نگردد مرا دل، نه روشن روان.
مگر کاتش تیز پیدا کند
گنه کرده را زود رسوا کند.

به پور جوان گفت شاه زمین
که: رایت چه بیند کنون اندرین؟
سیاوش چنین گفت کای شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بُود بسپریم
ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاووس کی
زفرزند و سودابه نیک پی
کزین دویکی گر شود نابکار
ازان پس که خواند مرا شهریار؟
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز
که رابیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل
بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن
که: با بددلی شهریاری مکن.
به دستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند
همه شهر ایران بدیدن شدند

به صد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد پر خاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند
زدور از دو فرسنگ هر کش بدید
چنین جست و جوی بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی
ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سربه سر بشنوی
به آید ترا گر به دین بگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه گویی سوار
میان برفتی به تنگی چهار
بدانگاه سوگند پر مایه شاه
چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس به موبد بفرمود شاه
که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد به روز

نخستین دمیدن سیه شد زدود
زبانہ برآمد پس از دود، زود
زمین گشت روشنتر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند
بران چہر خندانش گریان شدند.
سیاوش بیامد بہ پیش پدر
یکی خود زرین نھادہ بہ سر
ہشیوار و با جامہای سپید
لبی پرزخندہ، دلی پر امید
پراکنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگہ کہ شد پیش کاووس باز
فرود آمد از بارہ، بُردش نماز.
رخ شاہ کاووس پر شرم دید
سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت: اندہ مدار
کزین سان بود گردش روزگار
سر پر شرم و بہایی مراست
اگر بی گناہم رھایی مراست

ور ایدونک زین کار هستم گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش
کزین کوه آتش نیابم تپش .
خروشی برآمد زدشت و ز شهر
غم آمد جهانرا ازان کار بهر
جهانی نهاده به کاووس چشم
زبان پرزدشنام و دل پرزخشم
سیاوش سیه را به تندی بتاخت
نشد تنگدل، جنگ آتش بساخت
زهر سوزبانه همی برکشید
کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پرزخون
که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند، برخاست غو
که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر ترشدی
زتری همه جامه بی برشدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار
که گفتی سمن داشت اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و زدشت
سواران لشکر برانگیختند
همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان
میان کهان و میان مهان
همی کند سودابه از خشم موی
همی ریخت آب و همی نخست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ، کاووس شاه
پیاده سپهد، پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در برگرفت
ز کردار بد، پوزش اندر گرفت...

زاری فرنگیس

... فرنگیس بشنید، رخ را بخست
میان را به زقار خونین بیست

پیاده بیامد به نزدیک شاه
به خون رنگ داده دو رخساره ماه
به پیش پدر شد پر از درد و باک
خروشان به سر برهمی ریخت خاک
بدو گفت کای: پر هنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب
همی از بلندی نیننی نشیب؟
سرتاجداران، مبر بی گناه
که نیستند این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین
همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را
چنان افسر و تخت و آن گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه
کنون زو چه دیدی که بردت ز راه؟
نبرد سرتاجداران کسی
که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم
که گیتی سپنج است با باد و دم

یکی را به چاه افکند بی‌گناه
یکی با گله برنشانند به گناه
سرانجام هردو به خاک اندرند
زاختر به چنگ مُغاک اندرند
درختی نشانی همی بر زمین
کجا برگ خون آورد بار کین
به کین سیاوش، سیه پوشد آب
کند زار نقرین به افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن
بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی
دگر آهوان را به شور افکنی
مده شهر توران به خیره به باد
بباید که روز بد آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید
دورخ را بکند و فغان بر کشید
دل شاه توران برو بر بسوخت
همی خیره چشم خرد را بدوخت.
بدو گفت: برگرد و ایدر میای
چه دانی کزین بد مرا چیست رای.

به کاخ بلندش یکی خانه بود
فرنگیس زان خانه بیگانه بود
مر او را در آن خانه انداختند
در خانه را بند بر ساختند.
بفرمود پس تا سیاوش را
مرآن شاه بی کین و خاموش را
که این را به جایی بریدش که کس
نباشد ورا یار و فریادرس
سرش را ببرید یکسر زتن
تنش کرکسان را بپوشد کفن
بباید که خون سیاوش زمین
نبوید نروید گیا روز کین.
همی تاختندش پیاده کشان
چنان روز بانان مردم کشان
سیاوش بنالید با کردگار
که: ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من
چو خورشید تا بنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین خویش
کند تازه در کشور آیین خویش.

همی شد پس پشت او پیلسم
دو دیده پر از خون و دل پر زغم.
سیاوش بدو گفت: پدرود باش
زمین تار و تو جاودان بود باش
درودی زمن سوی پیران رسان
بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید
همی پند او باد بُد من چو بید.
مرا گفته بود او که: با صد هزار
ز ره دار و برگستوان و سوار
چو برگرددت روز، یار توام
به گاو چرا مرغزار توام.
کنون پیش گرسیوز اندر دوان
پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با خود کسی
که بخروشدی زار بر من بسی.
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت
کشانش ببردند بر سوی دشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی ز ره بستد از بهر خون

بیفگند پیل ژیانرا به خاک
نه شرم آمدش زان سپهد نه باک
یکی تشت بنهاد زرین برش
جدا کرد زان سرو سیمین سرش
به جایی که فرموده بد تشت خون
گروی زره برد و کردش نگون
یکی باد با تیره گردی سیاه
برآمد بپوشید خورشید و ماه
همی یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه برگروی.
یکی بد کند، نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد
همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با او بهم
به گیتی مکن جان و دل را دژم
زخان سیاوش برآمد خروش
جهانی زگرسوز آمد به جوش
زسرماه رویان گسسته کمند
خراشیده روی و بمانده نژند

همه بندگان موی کردند باز
فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را به گیسویست
به فندق گل ارغوان را بخت
به آواز برجان افراسیاب
همی کرد نفرین و می ریخت آب ...

۱

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طریخانه خاک نسفاش ازل بهر چه آراست مرا

۲

اسرار ازل را نه تو دانسی و نه من وین حرف معناه تو خوانسی و نه من
هست از پس پرده گفت‌وگویی من و تو چون پرده برافندی تو مانی و نه من^۱

۳

آن‌انکه محیط فضل و آداب شدند وز جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند بسرون گفتند فسانه‌یی و در خواب شدند^۲

۴

جامی است که عقل آفرین می‌زندش صد بوسه زمهر بر جبین می‌زندش
وین کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش!

۵

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی^۲ بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش ناخته‌یی بنشته همی گفت که کو کو کو کو؟^۳

۶

اجرام که ساکنان این ایوانند^۴ اسباب تردّد خردمندانند
هان تا سر رشته خردگم نکنی کآن‌ان که مدبّرند سرگردانند^۵

۷

گردنده فلک برای کاری بودست

پیش از من و تو لیل و نهار بودست

sum

کآن مردمک چشم نگاری بودست^۱

زنهار قدم به خاک آهسته نهی

۸

آن لاله ز خون شهر یاری بودست

در هر دشتی که لاله زاری بودست

خالی است که بر رخ نگاری بودست^۲

هر برگ بنفشه کز زمین می روید

۹

گویی ز لب فرشته خویی رستست

هر سبزه که در کنار جویی رستست

کآن سبزه ز خاک لاله رویی رستست^۳

هان بر سر سبزه پا به خواری ننهی

آن روز صبح
می خواستی به همه اشياء اتاق
نام تازه بگذاری
به گل های نرگس درون لیوان
گفته بودی: طائرِ قدسی
به رگ های دستانت
گفته بودی: شهری در محاصره ابر
یک سبد میوه کنار تختخواب تو بود
تا غروب آفتاب
نتوانسته بودی
برای میوه های درون سبد
نام تازه ای بگذاری
پس همسایه را صدا کرده بودی
گفته بودی:

لحظه ای به این سبد
خیره شوید
و سپس آن را
از من بپذیرید
باور کنید
همه عمر نتوانستم
نام واقعی سیب را بدانم.

ای یار

باید منتظرش باشم
خواهد آمد
خوشه ای انگور
در خواب های شبانه شان
در تاکستان
منتظرش هستند

باید منتظرش باشم
خواهد آمد
وقتی آمد
دستش را در باران
در دستم می گذارم
که دستم
در جستجوی آسمان باشد

باید منتظرش باشم
خواهد آمد
همه ترانه هایی را که در عمرم
شنیده ام
بر یالِ اسبی سفید
می گذارم
تا اسب
به سویش برود

باید منتظرش باشم

شعرمن

بیا در شعر من جا بگیر
از سرما و گرما
محفوظ می مانی
در شعرم فرصتِ اندوه نداری
در شعرم وقتی برف می بارد
تو به کنار گل های پامچال می روی
و صبر خود را امتحان می کنی
در شعرم
تلفن های همه پایتخت ها
زنگ می زنند
و منتقدان شعرم
خجل از زیبایی تو
و گل های پامچال
در باتلاق های نقدشان
مدفون می شوند
در شعرم
بادهای مسموم نمی وزد
و خوشه ای انگور
با لبخند تو رنگ می بازند
در شعرم
بسترهایی آماده
برای شاعران و عاشقان است
که در زمین ماندند
تا ناممکن ها را
ممکن کنند

بیا در شعرم قاب‌های عکس‌های جوانی مرا
به دیوارها بکوبیم
هر وقت حوصله‌ات از شعرم سررفت
از شعرم بیرون بیا
در خیابان‌ها
در باران قدم بزن
سپس با گیسوانِ خیس
به شعرم بیا
گرم بشو
و دوباره زندگی را
که برای من و تو
به تأخیر افتاده بود
آغاز کن

صبور هستم

باید لباسِ نو پوشید
به دنبالِ کلماتِ جوانِ دوید
خشکسالی را از شعر دور کرد
و در شعر
گل های بنفشه
و لادن را کاشت
در انتظار هستم
تا روزی گل های بنفشه و لادن
چراغ شوند
جلوهٔ مه زدهٔ جاده را
روشن کنند
کنجکاوِ ادامهٔ شعرها
در آسمان و دریا هستیم
شعرها باید
در فضایی شفاف و روشن
پرواز کنند
و چشم ما
به دنبالِ پروازِ شعرها باشد
در باد
دیوان های شعر را ورق می زنیم
در پناه شعرها دیگر از باد هراس نداریم.

زندگی

ما

اعلام کرده بودیم

به زندگی ادامه می دهیم

حتی اگر زمستان سرد باشد

حتی اگر تابستان گرم باشد

رویای ما

بر آب های جوشانِ چشمه های دور

طنین داشت

ما آموخته بودیم

به کاشی های مسجدِ شیخ لطف الله

نگاه کنیم

و ساعتِ طلوعِ این کاشی های آبی را

در تقویمِ جیبی بنویسیم.

گلدان کاغذی

آسمانِ آبی پشتِ پنجره روکش شده بود
شبِ پشتِ پنجره به گلدان خیره بود
و روکشِ پنجره سبزینه بود
شیشه‌های پنجره شسته و رفته بود
و تعصبِ رنگ نداشت

ما به یگانه پنجره‌ای که باز بود چشم دوختیم
شیشه‌ها از تصویرمان خسته شدند
و نگاهمان را باز گردانیدند
نگاهمان در گلدان رویید
و گلِ گلدان کاغذی بود.

اردیبهشت ۱۴۰۳)